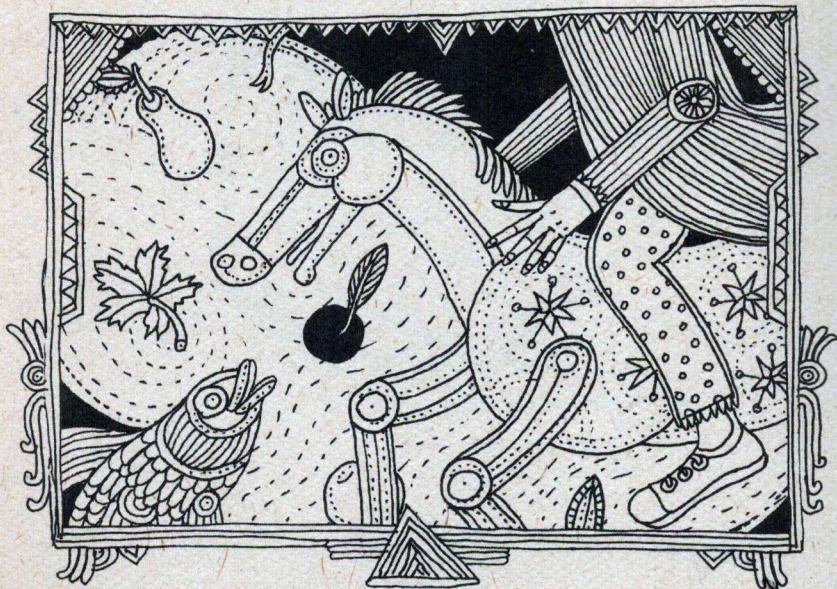
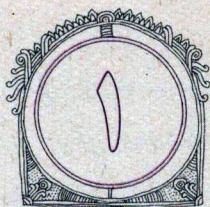


آذرك و انجمن جادوگران مرده

مسلم ناصري



www.ofoqco.com



وسایل پدربزرگ را ریخته بودند گوشه‌ی حیاط. آذرک خیلی ناراحت بود. سرش را برده بود زیر پتو و گریه می‌کرد.

— چرا پدربزرگ! آخه چرا مرا تنها گذاشتی؟

سه هفته پیش بود که پدربزرگ پایش را توی یک کفش کرده و گفته بود که می‌خواهد از آن‌جا برود و جدا زندگی کند.

آذرک باور نمی‌کرد هرگز او را نبیند. درست یک روز قبل از اسباب‌کشی، وقتی مادر برایش آتش می‌برد، صدای جیغش بلند شده بود. پدربزرگ همان‌طور که سرش روی میز بود، از دنیا رفته بود. عجیب‌تر از همه این‌که کتاب بزرگش هم ناپدید شد. اول همه فکر کردند دزد بلایی سرش آورده، ولی هیچ‌وقت معلوم نشد چه بلایی سر کتاب آمده. آذرک بینی‌اش را بالا کشید. فین فین می‌کرد که صدای زنگ در بلند شد. صدای زنگ درست شبیه همان صدایی بود که وقتی پدربزرگ می‌شنید، او را صدا می‌زد و می‌گفت: «باز چه خبر شده؟ بابا آذر، ببین کیست؟»

فقط او و پدربزرگ می دانستند که قرار است اتفاق تازه ای بیفتد، اما حالا پدربزرگ نبود که او را صدا کند.

آذکر اشکش را پاک کرد، از زیر پتو بیرون آمد و به طرف پنجره رفت. مادرش را دید که دم در با مرد جوانی صحبت می کرد. وسایل پدربزرگ را نشان می داد که زیر درخت توت، کنار شیر آب تلنبار شده بود. مرد جوان به طرف وسایل رفت و دور اسباب و اثاثیه ی پدربزرگ چرخید. آذکر او را می دید که گاهی به بالا نگاه می کرد. انگار منتظر کسی بود. صدای مادرش را شنید که می پرسید: «قاسم آقا شما را فرستاده؟»

— کسی به این وسایل دست نزده؟

— مگر اینها تحفه اند؟

مادر که برگشته بود و از پله بالا می آمد، ادامه داد: «چیز به دردخوری هم دارد؟»

آذکر کاپشن صورتی اش را پوشید و رفت تا شاید بتواند یادگاری کوچکی از وسایل پدربزرگ بردارد. مادر تا او را دید، گفت برگردد به اتاق، اما آذکر گفت خسته شده و می خواهد کمی آفتاب بخورد. می دانست که مادر با برداشتن چیزی از وسایل پدربزرگ و بردن آن به اتاق مخالف است. رفت روی پله ها نشست و دستش را ستون کرد و به مرد جوان نگاه کرد که با احترام وسایل کهنه ی پدربزرگ را برمی داشت و بیرون می برد.

وقتی همه ی وسایل را جمع و جور کرد و برد، پرسید: «اسم شما آذکر است؟»

آذکر اخم کرد. می خواست مادرش را صدا بزند که مرد جوان گفت: «از طرف رئیس یک بسته داری.»

آذکر چشمانش را بست. فکر کرد شاید این مرد همان جادوگری است که منتظرش بوده. شاید می توانست با کمک او از پدربزرگش خبری بگیرد. نتوانسته بود برود قبرستان و ببیند که جثه ی ضعیف و لاغر او را زیر خاک ها دفن می کنند.

آذکر خیلی دوست داشت بفهمد پدربزرگ برایش چیزی به یادگار گذاشته است یا نه. منتظر فرصتی بود که به وسایل او نزدیک شود و چیزی پیدا کند. حالا خودش یک بسته برایش فرستاده بود!

چشمان آذکر پر از اشک شده بودند. وقتی مردها می خواستند بروند، راننده ی پیر جلو آمد، بسته ای را به طرف آذکر گرفت و گفت: «داشت یادم می رفت.» بعد پاکتی را به او داد و گفت: «از طرف رئیس! فکر کنم برای توست.»

دود آبی رنگی از آگروز وانت بیرون آمد. آذکر می خواست بدود و بگوید که رئیس کیست، اما ماشین رفته بود. فقط دودش هنوز توی کوچه احساس می شد. نگاهی به پاکت کرد. یک طرفش عکس یک نفر کلاه به سر بود که منگوله ی سرخی از آن آویزان بود. روی دیگرش با